

به نام خدایی که نمی دانم کیست...

صدای جیغ زنی از دوردست ها می آید. در تاریکی جنگل به ناچار وارد کلبه می شوم تا از شر هیولاهای اطراف در امان بمانم.

بوی بسیار نامطبوعی فضای تاریک داخل کلبه را پر کرده است. کبریتی از قوطی کبریت بیرون می کشم و روشن می کنم.

لکه های خون در سر تا سر دیوار های کلبه نقش بسته است. در همین لحظه قطره ای خون از سقف کلبه بر روی پیشانی ام می چکد که مرا وادار می کند با آستین پاره پیراهنم آن را پاک کنم.

- شاید کار یه خون آشام باشه...

جلو تر می روم و کلبه را دقیق تر بررسی می کنم. جسدی وجود ندارد؛ اما یقیناً انسانی در اینجا کشته شده است. شاید هم یک حیوان. اکنون که با دقت می نگرم متوجه می شوم که به آسانی نمی توان گفت که خون چه موجودی در اینجا ریخته شده است.

- لعنت به من! نباید به حرف دلورا و مارتین گوش می کردم.

دلورا و مارتین هر دو نفس زنان با چراغ قوه های خود وارد می شوند و همزمان با ورودشان کبریت دستم به انتهای خود می رسد و انگشتم را می سوزاند.

دلورا خنجری به گلولی من نزدیک می کند و می گوید:

- همین الان ثابت کن که هیولا نیستی وگرنه با این خنجر فلزی نیز طوری حنجره ات رو سوراخ می کنم که از پشت گردنت بزنه بیرون!

- آروم باش دلورا! منم، ریموند، دوستت...

- می دونم!

- اگه می دونی پس این چاقو رو از من دور کن!

دلورا به گونه ای به من زل زده است که گویی اصلاً مرا نمی شناسد. رنگ آبی چشمانش به سختی قابل تشخیص است.

مارتین چراغ قوه خود را پایین تر نگه می دارد و سپس توضیح می دهد:

- دلورا میگه هیولا باید یکی از ما سه نفر باشه. چون فقط ما سه تا بودیم که وارد تونل ممنوعه شدیم. اون گاز جادویی روی یکی از ما تأثیر گذاشته.

با بهت و حیرت به مارتین نگاه می کنم. دلورا آرام می شود و از من فاصله می گیرد. زبانم بند آمده است و نمی توانم به حرفی برای گفتن فکر کنم. حتی تصورشم هم برابم سخت است که من آن هیولا باشم. بالاخره کلمات از دهانم بیرون می آیند:

- تنها راهی که می تونیم بفهمیم اینه که دو سه ساعت صبر کنیم تا گاز سمی اثر خودش رو دوباره نشون بده.

مارتین اعتراض می کند:

- فایده ای نداره. اگه هر کدوم از ما تبدیل بشه در عرض یه ثانیه دو تای بقیه رو از بین می بره.

دلورا پیشنهاد می دهد:

- ممکنه هر سه تامون آلوده شده باشیم.

با یادآوری اسرار تونل دوباره وحشت زده می شوم. کسی که وارد تونل شود و از گاز جادویی تنفس کند گرفتار طلسمی می شود که هر چند ساعت یک بار به هیولایی وحشی تبدیل می شود که هر موجود زنده ای را که در اطرافش باشد می درد و تکه تکه می کند و بعد از دقایقی دوباره به حالت انسانی خود باز می گردد و هیچ یک از کارهای شیطانی اش را بخاطر نمی آورد. با دلهره رو به دلورا می کنم.

- نه. فقط یه نفر جادو می شه. تونل جادویی فقط یه نفر رو انتخاب می کنه. فقط یک نفر!

مارتین نظر می دهد:

- شاید قبل از ما کسی وارد تونل شده باشه. شاید هیچ کدوم از ما هیولا نباشیم.

- نه! در تونل مهر و موم شده بود!

- دلورا! تو می گی یکی از ما هیولا شده ولی لباس های ما که پاره نشدن. اگه هیولا می شدیم حتما لباس هامون کنده می شدن.

دلورا اصلاح می کند:

- این گاز یه گاز جادویییه. می تونه بدن و شکلت رو تغییر بده و بعداً دوباره عیناً به شکل و ظاهر قبلیت برت گردونه.

به دلورا می نگرم و سپس چشمانم را می بندم و دندان هایم را به هم فشار می دهم:

- چرا به من شک کردی؟ چرا به مارتین شک نکردی؟

و با انگشت به مارتین اشاره می کنم که چشم هایش کوچک تر به نظر می آید.

- چون مارتین تموم مدت پیش من بود.

مارتین با سر تأیید می کند و سپس شکاکانه می پرسد:

- اون لکه خون چیه روی پیشونیت؟

دوباره با آستینم پیشانی ام را این بار محکم تر پاک می کنم.

- از سقف چکید.

مارتین و دلورا هر دو به سقف نگاه می کنند که مارتین دوباره فرضیه ای را بیان می کند:

- ورودی تونل بسته بود، درسته؟ این امکان وجود داره که کسی قبل از ما تونل رو پیدا کرده و طلسم شده باشه و بعدش در تونل رو ببندده. جوری که همه فکر کنند در تونل از اول بسته بوده.

متوقف می شوم و در حالی که به دلورا چشم دوخته ام به حرف مارتین فکر می کنم.

که ناگهان سقف کلبه فرو می ریزد و پنجه هایی بزرگ و درنده مرا به دیوار می کوبد. سپس در تاریکی چنگال هایی را می بینم که شکم دلورا و صورت مارتین را همانند چرخ گوشت می درند.

سعی می کنم بلند شوم و فرار کنم اما نمی توانم. احساس می کنم همه استخوان هایم شکسته است. هیولا در تاریکی بر می گردد و مرا که اکنون در حال بیهوش شدن هستم، با چشمانی سرخ و خونین تماشا می کند و سپس جنازه بی جان دوستانم را بر می دارد و با خود به بیرون می برد.

صدای جیغ زنی از دوردست ها می آید...

پایان

نویسنده: محمد علی زاده